شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۲شنبه

سال پانزدهم
۱۶ مرداد ۱۴۰۲
۲۰ محرم ۱۴۴۵
شماره ۴۰۰۵

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
- مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
- دفتر مرکزی: ۵ - ۳۷۲۸۸۸۸۱
- نمابر: ۳۷۲۳۸۳۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹



دماغ در پارک ۲۲ هکتاری

دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۳۴٪

صبح ۲۶	۳۶° ↑۲۲° ↓
ظهر ۲۷	
عصر ۳۴	
شب ۲۷	

اوقات شرعی مشهد

- اذان ظهر ۱۱:۳۷:۲۳ — نیمه شب شرعی ۲۲:۴۹:۱۰
- غروب آفتاب ۱۸:۳۱:۳۶ — اذان صبح فردا ۰۳:۰۶:۴۴
- اذان مغرب ۱۸:۵۱:۱۸ — طلوع آفتاب فردا ۰۴:۴۲:۴۲

اول شخص



دست بوس دربار پهلوی

درباره جمشید آموزگار که در ۱۶ مرداد سال ۵۶ با حکم شاه به نخست وزیری رسید



آزاده چشمه سنگی
نویسنده

حبیب ا... خان آموزگار، از آدم‌های حکومتی رضاخان و پهلوی بود. دوره‌ای قاضی عدلیه بود و بعدتر عضو مجلس سنا شد. پسرش جمشید نیز دنباله‌رو راه پدر، تحصیلات را پلی برای ورود به دستگاه دولتی می‌دید. پس با اتمام دوره متوسطه برای رشته حقوق و اقتصاد به دانشگاه تهران وارد شد، اما با آغاز جنگ جهانی دوم ایران را به مقصد آمریکا ترک کرد و در آنجا با انتخاب رشته مهندسی راه و ساختمان از دانشگاه کرنل، کارشناسی خود را تمام کرد و با مدرک کارشناسی ارشد و دکترای رشته هیدرولیک از دانشگاه واشنگتن به ایران برگشت. اوکه در مدت اقامت خود در آمریکا، سابقه حضور در سازمان ملل متحد را در سمت کارشناسی داشت، دوسال پس از برگشت به ایران، در طول دهه ۳۰، به وزارتخانه‌های گوناگونی اعم از وزارتخانه بهداشت، کار، کشاورزی، بهداری و دارایی راه یافت و در سال ۴۶ در مقام یک کارشناس اقتصادی به مجمع سالانه بانک جهانی و صندوق بین المللی وارد شد تا تحت نظر مستقیم شاه، مسئولیت قیمت‌گذاری نفت در سازمان اوپک راه عهده‌دار شود. سال ۵۴ اما با تأسیس حزب رستاخیز از سوی محمدرضا پهلوی، انتصاب فرمایشی او به دبیرکلی این حزب از سوی شاه، سرآغازی برای نخست وزیری آموزگار بود. در شرایطی که رضایت عمومی جامعه متأثر از شرایط نامساعد اقتصادی و مشکلات معیشتی به سوی نارضایتی مدام می رفت، شاه با وعده گسترش فضای باز سیاسی از طریق به کارگیری چهره‌های جوان به کابینه، درصدد جلب رضایت جامعه و حمایت دولت امریکا بود که با پیروزی کارتر ساختار دموکرات در آن حرف اول را می‌زد. پس امیرعباس هویدا را بعد از دوازده سال از نخست وزیری برکنار کرد و در ۱۶ مرداد ۵۶ آموزگار را به نخست وزیری برگزید. شعار آموزگار مبنی بر «آزادی، پیشرفت و دموکراسی» در بحبوحه انقلاب اسلامی حرفی برای گفتن نداشت. او صرفا یک اقتصاددان بود که مدیریت بودجه کشور را بی هیچ ملاحظه سیاسی، در کاهش طرح‌های پررونق اقتصادی می‌دید که متعاقبا مورد غضب جامعه قرارگرفت. بروز اعتصابات کارگری نیز علاوه بر رکود اقتصادی به خشم عمومی مردم دامن زد و با بروز سانحه سینما رکس آبادان، آخرین ضربه کاری برای سقوط دولت آموزگار و استیضاح او وارد شد که پیش از آن استعفا داد و در آستانه پیروزی انقلاب اسلامی به بهانه درمان بیماری همسرش به آمریکا گریخت. آموزگار در ۶ مهر سال ۹۵ در سن نود و سه سالگی درگذشت.

دو نمونه از حوادثی که منجر به سقوط دولت آموزگار شد

چاپ مقاله توهین آمیز به شخصیت امام خمینی(ره)

مقاله‌ای که در ۱۷ دی ۱۳۵۶ خورشیدی با عنوان «ارتجاع سرخ و سیاه در ایران»، به قلم احمد رشیدی مطلق در روزنامه اطلاعات چاپ شد، چیزی نبود که بتوان ساده از کنار آن گذشت. به همین دلیل وقتی در ۱۷ دی کامیون حامل روزنامه وارد قم شد، عده زیادی از مردم بدان هجوم بردند و در لحظه‌ای روزنامه‌ها را به آتش کشیدند. انتشار این مقاله در شرایطی که هیجانات سیاسی و احساسات مذهبی مردم به جوش آمده بود، واکنش تندی به دنبال داشت و برای نخستین بار پس از ۱۹۶۳ نیروهای مسلح ارتش برای سرکوب مردم به میدان آمدند. تعدادی شهید شدند، این واقعه همه را تکان داد و بین دولت و مقامات روحانی کشور بحران شدیدی به وجود آورد.

فاجعه سینما رکس آبادان

این سینما شب هنگام در ۲۸ مرداد ۱۳۵۷، دچار آتش‌سوزی شد و بیش از ۳۷۷ نفر زنده زنده در آتش سوختند. تحقیقات و شواهد حکایت از عمدی بودن حریق داشت. در این بین، بسیاری از روحانیون، این جنایت را محکوم کردند و امام(ره) نیز در پیامی به صراحت شاه را عامل این فاجعه دانستند و این فاجعه را شاهکار شاه خواندند و فرمودند که جز شاه و بستگانش، کسی از این جنایت نفعی ندارد.
این حادثه که باعث خشمگین شدن مردم شد، نقش مهمی در تسریع پیروزی انقلاب داشت. به‌طوری‌که با ابراز انزجار مردم از این حادثه و برگزاری مراسم یادبود برای قربانیان در شهرهای مختلف، راهپیمایی‌های اعتراضی زیادی برگزار و در نهایت باعث استعفای جمشید آموزگار شد.

کارتون شهر



رضا جنگی

استان در وضعیت خشک سالی سختی است

قصه شهر

خاطره‌های خشک شده، خورده شده و حتی قطع شده

«یکی از عجایب نوستالژی این است که می‌توان حسرت گذشته‌ای را خورد که در حقیقت دردناک بوده است.» میانسالی / کریستوفر همیلتن



سلمان نظافت یزدی
شاعر و روزنامه نگار

هیچ چیز باشکوهی در گذشته نیست. گذشته هم مثل اکنون است، اما وقتی ما برمی‌گردیم تا قصه بگوییم چاره‌ای نداریم که از گذشته قصه بسازیم چون قصه آینده نامعلوم است و گاهی سهمناک. صدای رودخانه‌ای از دوردست می‌آید، صدای پیچیدن باد لای برگ‌های گره خورده کاهوها... روی مپ می‌نویسم سد کارده. فاصله اش از مشهد حدود ۵۰ کیلومتر است، معلوم نیست در تمام این سال‌ها چه قصه‌هایی در این ۵۰ کیلومتر بوده که حالا نیست شده است. حتما هرکسی چندتایی خاطره و قصه از این ۵۰ کیلومتر دارد.
اگر می‌شد و آدم می‌توانست به گذشته برگردد و برود یقه یک نفر را بگیرد که روزگاری در آن مسیر بوده است، من سراغ یکی از آن‌هایی می‌رفتم که بیست سال پیش همین چسبیده به مشهدی که هنوز صدمتری نداشت، این همه برج و تقاطع غیرهم‌سطح نداشت و این همه حاشیه نداشت و در مسیر سد کارده باغ تره یا به قول خودمان بختتره داشت، کاهو و هندوانه می‌کاشتند در زمین‌هایی که با شهر فاصله‌ای نداشت و جوری بود که می‌خواست نشان بدهد شهرهای بزرگ هم می‌توانند با طبیعت و زیست روستایی مهربان باشند.
روزهای جمعه کنار زمین‌ها غلغله‌ای بود و آدم‌هایی که داشتند از سد یا قبرستان خواجه ربیع برمی‌گشتند، کیلو کیلو کاهو و هندوانه می‌خریدند. آدم‌هایی که روز تعطیلشان را در رود خروشان کارده یا دریاچه پرآب سد به فراغت گذرانده بودند.
اگر به گذشته برگردم از صاحب باغ تره می‌پرسیدم توکی و کجا دیدی که زمین‌ها کم‌کم خشک می‌شوند؟ کی فهمیدی که باغ تره‌ها از شهر دور خواهند شد؟ و آیا من را در آن مسیر ندیده‌ای که روزی ترکِ موتوری کنار یکی از این باغ تره‌ها ایستادیم و خربزه‌ای زردرنگ با راه‌های سفید خریدیم.
هیچ خاطره روشنی از مسیر ندارم، اینکه اصلا آن موقع بولوار چه شکلی بود، یا سینما بهمن روی سردرش عکسی از بازیگران فیلمی را چسبانده بود یا نه؟ ما به مسیر کاری نداشتیم و آن سال‌ها هنوز در قبرستان خواجه ربیع کسی را نداشتیم که آنجا توقف کنیم. ما می‌رفتیم تا برسیم به دریاچه سد که آن قدر بزرگ بود که زیبایی اش همراه با بیم بود و می‌شد ساعت‌ها به بازی آب و آفتاب بر روی آن خیره شد و رودخانه بعد از سد هم که همیشه خروشان بود.
یک عصر تابستان که ناگهان تصمیم گرفته شد برویم سمت رودخانه کارده در مسیر دوتا خربزه جیم‌آباد خریدیم و راه افتادیم. وقتی به رودخانه رسیدیم، حال رودخانه خوش بود و انگار آن روز با خودش گفته بود باید کاری کنم که در خاطر چند بچه بمانم. پدر برای ما خربزه‌ها را شُتُری می‌برید و ما می‌دویدیم سمت رودخانه و از یک جایی روی موج خروشان رودخانه دراز می‌کشیدیم و چیزی حدود ۵۰۰ متر آب ما را با خودش می‌برد. دوباره می‌دویدیم سمت پدر و سهم خربزه‌مان را می‌گرفتیم و دوباره می‌رفتیم تا میان رودخانه روی آب دراز بکشیم و روی آب بخندیم و دوباره برخیزیم. جریان آب طوری بود که می‌توانست چند بچه را با یک قاچ باریک خربزه در دست حدود ۵۰۰ متر پیش ببرد. حتی همین الان که این‌ها را می‌نویسم خودم باورم نمی‌شود، مگر چند سال گذشته است، نکند رؤیا بوده است.
سال پیش حاج آقا جونم، پدربزرگ پدرم، خاطره‌ای از سربازی‌اش می‌گفت که احتمالا باید جایی حوالی سال ۱۳۲۰ بوده باشد که اگر درست یادم مانده باشد، نزدیک شوروی در دریا روی لاک لاک پشت‌هایی غول آسا می‌نشستند و دریا را تماشا می‌کردند و من با دهانی باز آن خاطره را می‌شنیدم و گوشه‌ای از ذهنم با خودم می‌گفتم که احتمالا اغراق نقش بزرگی در این خاطره دارد و حالا خاطره خودم را با رودخانه سد کارده، چه کسی باور خواهد کرد؟
چگونه می‌شود این خاطره‌ها را باور کرد، حالا که سر برمی‌گردانیم و با جای خالی آب در رودخانه روبه‌رو می‌شویم. خیلی از خاطره‌هایت خشک شده‌اند، خیلی از خاطره‌هایت قطع شده‌اند. خیلی از خاطره‌هایت خورده شده‌اند و حالا باید در جایی که فقدان و انقراض حرف اول را می‌زند از چیزهایی بنویسی که نیستند.
شاید باید از آن روز در رودخانه خروشان کارده که امروز تنها ردی از آن باقی مانده است، یک نفر از ما عکس می‌گرفت و بعد با آن عکس قدیمی می‌رفتم سراغ رودی که نیست و عکس تازه‌ای می‌گرفتم و زیرش می‌نوشتم؛ این غیاب و فقدان نتیجه مصرف بی‌رویه خاک و آب، هوا، ایدئولوژی و حتی احساس است.

روایت یک قاب

از آن تابستان‌ها



حمید سجادی
عکاس و نویسنده



برای ما تابستان مرکز جهان بود. لحظه طلایی تحویل ورقه آخرین امتحان خرداد به معلم پرشکوه ترین اختتامیه بهار و پایان مدرسه بود. وقتی که کبری را با تصمیمش تنها می گذاشتیم و پرتقال فروش کتاب ریاضی را سردرگم در تعداد فروش میوه هایش رها می کردیم. ما سوار بر یک اتوبوس بنز ۳۰۲ قرمز از گاراژ تی بی تی، خاله لیلا با پیکان چراغ گرد کرم رنگ و دیگران هرکدام به نحوی به سمت یک مقصد راه می افتادیم.
جایی که انتهای یک کوچه باغ احاطه شده با دیوارهای کاهگلی و درختان زردآلو بود و ختم می شد به خانه مادربزرگ و در چوبی قدیمی اش که پشتش یک سرزمین رویایی بود. مادربزرگ با یک گلستان روی لباس و دامن چیتش و خنده ای که با یک روسری ترکمنی احاطه شده بود به استقبالمان می آمد. ما بچه ها وقتی به هم می رسیدیم لشکر کوچکی از یک ارتش پرانرژی را تشکیل می دادیم که می توانست آرامش هر سرزمینی را در آن اطراف به تصرف خودش در آورد. صعود به تمام درختان بزرگ و کوچک، آشفته کردن خواب پرندگان و جوجه هایشان، انقراض نسل ماهی های رودخانه کار روزمره مان بود. کنارش انواع بازی ها مثل هفت سنگ، الک دولک، پیدا کردن گنج و بازی های خلاقانه ای مثل تقلید فیلم های جنگی و بازی کردنشان، درست کردن کاردستی های چوبی و... هم بود و البته دایی خوب بلد بود گاهی این ارتش را فرماندهی کند و ما به نیت جایزه کمک می کردیم در برگه کردن زردآلوها یا جمع کردن میوه ها که خودش کیف جداگانه ای داشت.
چند سالی محرم مقارن شد با تابستان. حضور پررنگ محرم تأثیر خودش را در برنامه ما بچه ها هم داشت. مادربزرگ سه روز آخر دهه اول محرم روضه می گرفت و روز عاشورا آش رشته می پخت. آن لشکر تبدیل می شد به دسته تشریفات. محسن و مصطفی سیاهی می چسباندند به دیوارها، مجید و مهدی پرچم ها را بیرون کوچه نصب می کردند. حتی دختر کوچک خاله زهرا یک جارو بر می داشت و کوچه را آب و جارو می کرد، اما این همه ماجراهای ما و محرم نبود. دایی علیرضا شب ها توی هیئت می خواند و روزها نوحه اش را تمرین می کرد. تبدیل می شدیم به دسته سینه زنی اختصاصی دایی که موقع تمرین برایش سینه بزنیم. توی کوچه از آنچه در میدان روستا دیده بودیم تقلید می کردیم. یک هیئت کودکانه درست می کردیم که بلندگوهایش دو دوک خالی خیاطی زندایی بود و میکروفونش یک تکه بریده شده از یک شاخه درخت. توی کوچه می چرخیدیم و بعد مادربزرگ با یک پارچ شربت گلاب و خاکشیر به استقبالمان می آمد. تابستان تمام می شد و ما با کف دست سیاه شده از پوسته گردوی تازه بر می گشتیم پشت نیمکت مدرسه.
حالا تابستان ها مرکز جهان نیست اما هنوز هم بعد از این همه سال وقتی محرم می رسد دهانم مزه شربت گلاب می گیرد.

عکس: سامان خدایاری

شوخی بی‌شوخی

مشاجره من و یخچال!



مهدی محمدی
طنزپرداز

تا در یخچال را باز کردم، یخچالمان داد زد: ای بابا. چرا فرت و فرت در اینجا رو باز می‌کنی؟ مگه چیزی گذاشتی که ثانیه به ثانیه میای اینجا رو چک می‌کنی؟

گفتم: صداتو واسه من بلند نکنی ها. کاری نکن از خونه بندازمت بیرون.
یخچالمان گفت: آدم این حرف‌ها نیستی. تو کارتن منو از پانزده سال پیش تا الان دور نداختی. گفتی شاید یک روز به کارت بیاد، بعد خود منو می‌خوای دور بندازی.
گفتم: داری عصبی ام می‌کنی. اومده بودم یک لیوان آب خنک بخورم، برم. بعد هم محکم در یخچال را بستم.
یخچال عصبانی شد و گفت: اولا این دریخچاله. بعد هم تو که همیشه با شیشه آب می‌خوری نه با لیوان. اندازه‌ای که تو آب خنک می‌خوری، زندانی‌ها توی زندان آب خنک نمی‌خورند. من تو خانه شما دقیقا همون کاری رو انجام می‌دم که آب سردکن انجام میده. از یخچال‌های مردم یاد بگیر که تلویزیون نشون میده. درشون رو باز کنی داخلش کیک توت فرنگی داره، شیر کاکائو داره، آب میوه داره، خلاصه کلی اطعمه و اشربه هست داخلش.
گفتم: باور کردی؟ تبلیغه همشون.
گفت: ماست و پنیر و کره و این‌ها که دیگه تبلیغ نیست. چرا محض رضای خدا یک دونه از اینارو نمیذاری این داخل.
گفتم: این قدر فهمت پایینه که دهک پایین اقتصادی منو می‌زنی تو سرم.
گفت: دهک تو پایینه؟ فکر کردی خبر ندارم یارانه چهارصد هزار تومانی تون شده ۳۰۰ هزار تومن. حتما دهکتون رفته بالا، که یارانه تون اومده پایین.
گفتم: باور کن علتشو خودمم نمی دونم. ولی یخچال هم فقط یخچال‌های قدیم. این قدر پررو نبودند.
گفت: پررو نبودند، ولی پرمصرف بودند.
گفتم: خودت هم معلوم نیست وقتی درتو می‌بندم اون چراغ داخلت خاموش میشه یا نه!
در همین حین در خانه باز شد و همسرم وارد شد و به من گفت: چیه باز شما دو تا به هم پریدین. صداتون تا توی پله‌ها میاد.
به یخچال گفت: شما هم خیر سرت بزرگ‌تر تمام این لوازم خانگی هستی. ما باید توقع دیگه‌ای ازت داشته باشیم.
بعد هم رفت توی اتاقش.
یخچال گفت: خانمت راست می‌گه. ببخش نا راحتت کردم. حالا شربت آبلیمویی، خاکشیری، پرتقالی هم این تو نیست که بگم بخوری یکم حالت سرجاش بیاد.
گفتم: عیبی نداره. این آب میوه پرتغالی‌ها بعضی هاش مزه دیفن هیدرامین میدن. منم این دیفن هیدرامین داخل در رو برمی‌دارم می‌خورم، انگار آب پرتقال خوردم.